

به روایت

خواجه ابوالمجد محمد بن علی بن

ابوالقاسم وراق دبیر

حدیث مرده بر دار کردن آن سوار که خواهد آمد

راقم حدیث

هوشنگ گلشیری



انتشارات نیلوفر

راوی این حکایت ابوالمجد وراق به وصف تصویر ابتدا کرده است. از پس نعت خدا و رسول و ائمه، آن گاه که گوید:

«هرچه رفت بدین دور یا حادث خواهد شد به دور آن که این حدیث بخواند همه سخن از اوست و از خیر و شر بدو تسیت باید کرد.»

و اما وصف آن نقش به ایجاز آورده است، چه مردمان دور او را اشارتی بسنده می بود، گو که از خم طره ای می گفت یا می گفت، اما راقم این دور پوست باز کرده و به شرح خواهد گفت، چه سکه سخن را هر دوری به نامی می زنند، مصلحت خلق را، که سخن بوالمجد یا بوالفضلی بدان طرز و تکلف، و آن ایجاز و صناعت، و آن همه تلمیحات و ملمعات هیچ عاقلی نخورد و این طرز که ما خواهیم نهاد به ضرورت احتمال ابنای زمانه است، گو که راوی این دور ما باشیم یا نه. و از پس ما راویان هر دور خود دانند که این حدیث چگونه بایست گزارد و هر قصه به چه طرز بایست نوشت. پس ابتدا کنیم به وصف آن نقش و آن گاه بر سر قصه خواهیم شد، و او بهترین است به جمال و جلال و نطق.

اما از صورت آن نقش تنها نیمرخی پدید بوده است، و تن نه در امتداد صورت و گردن که گویی حضور جنازه ای یا طلوع

ستاره‌ای خاطری مجموع را بیاشوبد تا صاحب نقش به نیم چرخش سر آن ببیند که بدین نقش اندر نیست، یا خود نبوده است تا صورتگری بنگارد یا نه. انگشت‌ها را در هم کرده بود، انگار دزدی باشد که:

«اینک من!»

از استخوانی بودن و کشیدگی دست‌ها و انگشت‌های درهم‌پیچیده، یا نرمش منحنی‌گونه‌ای که در انگشت‌ها بود— اگر هاله‌گرد صورتش نبود، یا نوری که از منبعی، نه در بیرون که از درون، پیشانی و گونه و بینی نوک‌برگشته‌اش را روشن می‌کرد— هر نگرنده‌ای از هر صنف یا قوم حتم می‌کرد دزدی بیش نیست یا عیاری به شبروی آمده. نور از هر کجا که بود آن‌گونه بود که کس به صرافت ریشش نمی‌افتاد که از یک قبضه هم بیشتر بود، اما اگر نیک نظر می‌کردی می‌دیدي که مثل موی بلند سر یا خم ابرو یا طره‌خم‌شده بر پیشانی سایه می‌خورد، باز به گونه‌ای که نتوان گفت منبع نور کجاست؛ یا تو گویی منبع نور به زیر سطح پوست بود، زیر تمامی سطح پوست و یا در تار موها بود، در رگه‌هر تار، تا بسته به شفافیت یا کدورت ظرف هر عضو یا رگه‌هر تار سایه‌دار بزند یا روشن. عجیب‌تر از همه سیاهی طره‌روی گوش بود که به ناگهان با آن سیاهی یک‌دست که از سیری به آبی می‌زد از خلال نه سایه و نه روشن گیسوان فروهشته بر شانه یا ریخته بر پشت بیرون می‌زد و با همان انحنایی که در هر برگ هست مماس با لاله‌گوش به موی ریش می‌رسید و سرانجام بر متن سرخ به نارنجی‌گراینده‌گونه— انگار بخواهد اشارتی غریب را برساند— نوکش اندکی به محاذات ابرو خم می‌شد. با این‌همه

این‌ها و حتی چرخشی که به گردن داده بود با همان چشمی که نمی‌شد گفت جنازه‌ای می‌بیند یا ستاره‌ای، چنان ملازمه‌ای داشت که همه رهگذران از هر طبقه یا هر صنف برمی‌گشتند و بیرون چهارچوب قاب را نگاه می‌کردند و چون چیزی جز خرسنگ‌ها و احياناً گلسنگی سربه‌درآورده از شکافی نمی‌یافتند، باز به سروقت حالت نیم‌خماري چشم و چرخش گردن و انحنای نوک آن طره‌سیاه می‌رفتند و آن‌گاه مطمئن‌تر از هر وقت تا بیابندش— گرچه بیرون چهارچوب— راه می‌فتادند تا در رگه‌های سنگ‌های حصار شهر یا چهره‌ی بسیاری نیزه‌به‌دست و ملبس به زره و خود همان انحنای آشنا بیست یا نیم‌خماري چشمش، گرچه سنگ‌ها را— می‌گفتند— بیرون‌شان از کوهستان‌های آن سوی بیابان آورده بودند، و بیستار را— بآنکه بر نوک نیزه‌اش نور هر دم درخششی دیگرگونه داشت— گویی از سنگ تراشیده بودند.

بود، هر کس می‌دانست که هست چرا که اگر بر سنگ‌های خاخرایشیده دست می‌کشید و یا بسته به برزوبالاش این یا آن گسنگ را می‌بوسید سرانجام سر بالا می‌کرد و سرهای بریده و آویخته و گاه هنوز خون‌چکان‌کنگره‌ها را شماره می‌کرد، و هر در ظاهر به قصد غنیمتی آبی سیر آسمان را می‌کاوید، و چون به جلو دروازه می‌رسید در برابر نگهبان مجسمه‌مانند و پشت‌به‌ستون چشم‌درچشم می‌ایستاد و به ناگهان به نیم چرخش سر راه آمده می‌نگریست تا بدان‌جا که نارونی کهن بر تمامی عرض جاده سایه می‌انداخت و پنج سرو همیشه‌سبز را بیان می‌داشت؛ مجموعه‌ای از سایه و سبزی که خبر از چشمه‌ای هرچند کوچک می‌داد. شاید هم هیبت بیابانی که از